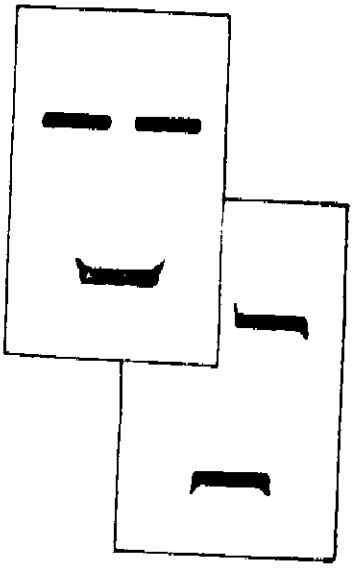

چند یاد داشت دربارهٔ یك نمایشنامه:

«گلدان»

نوشته : بهمن‌فرسی

یك بیمارستان ، یك بیمارستان‌است. دریك بیمارستان معمولا صدایی جز نالهٔ بی رمق بیماران نیست یا قرقر خستهٔ پرستارها!یا جیرجیر کفشی‌و بندرت پچ‌پچ در گوشی پزشك‌ها ، آنهم بزبانی بیگانه تا مبادا بیمار بفهمد چه دردی دارد . و همه جابه در ودیوارش نوشته‌اند «سکوت» بله.« شب قوروق باشد بیمارستان ...»

امـا نیمه‌هـای شب در همین بیمارستان یکمرتبه به نعرهٔ گوشخراش بیماری ، بسر حد مرك و زندگی رسیده،از خواب میپری . و یك دم کلافه میشوی که آخر اینجا را بیمارستان می گویند ـ یعنی برزخ میان‌حیات‌ومرك. وگمان‌می کنی آن نعره‌صدای‌معهودمحیط نیست. چرا که‌خودت بخواب‌دروغین یك شبهٔ مرفین‌فرورفته‌ای یاقوروق‌را نزاکت‌پنداشته‌ای. غافل‌از اینکه‌سراپای وجودیك بیمارستان را در ارتعاش قوی اما کوتاه همان نعره باید جست .

بهمن‌فرسی در نمایش‌فروتن « گلدان» ـ که‌هرچه بود نمایشنامه نبود- چنین نعره‌ای کشیده بود .

☆

«گلدان» فروتن‌بود. با زروزیوری‌در خور- ومحیطی وتماشاچیانی هم چنین . اما فروتنی پوشش دعوی‌ها است . و« گلدان » نیز دعوی‌هـا داشت . شاید بتوان گفت پیامی نداشت . امااینکه بیایی و در زبانی‌شاعرانه گیجی دوران را در نمیـاعت گفتار خلاصه کنی- و نکول ارزش ملاك‌هـا را ـ و آوار دیوار هر امید را ـ و محیط‌سربازخانه‌ای را ـ وترس‌مداوم از زندان و حبس و شلاق را ، اینهمه دعوی نیست ؟ در « گلدان » نسل دیگری حرف زدن آموخته است .نسلی که تاکنون سراغش را دنبال‌دختر مدرسه‌ایها می‌شد گرفت ـ یا در راهرو سینماها- یا پشت در کنکورها- یا

لای صفحات «رنگین‌نامه‌ها». بله کیسهٔ این حمام‌داغ‌بتن جوانترها‌هم‌رسیده است.

☆

گفتم در زبانی شاعرانه. امانه منقح. «گلدان» تکه‌های‌زیادی‌داشت. و تعبیرهای خام‌فراوان. و بعضی‌جاهازمخت. اگر من‌بودم‌درحدودیك سوم متن‌رامیزدم‌یامی آراستم. یك‌تکه‌شعررا به‌تنهایی‌می‌شود نوشت‌وداد که به‌تنهایی بخوانندامااوقتی قراراست ازین زبان‌بلندگویی‌برای روی‌صحنه‌بسازیم باید خیلی‌وسواسی بود. ارزش‌کلمات‌اگردریك‌شعرتاپنجاه درصد بصری باشد در نمایش صددرصدسمعی است. همین است که‌ما هنوز زبان روانی برای‌صحنه نداریم. رمزها و کنایه‌ها و صداها بجا. اما سکوت‌ها؟ من که‌ازشان‌چیزی نفهمیدم. درکاردیگران‌هم باین تجربه برخورده‌ام که چه مشکل است‌جبران رکود و سکون این زندگی مابر صحنهٔ یك نمایش. غرضم آنچیزی‌است که بفرانسه (اینرسی) می‌نویسند. دشوارترین کارهر نمایشنامه نویس درین ولایت‌و با این زبان همین‌است. من از آن خیلی می‌ترسم. کمتر کسی موفق از آب در آمده است.

☆

نقش و نگار وزیب‌وزیور نمایش (دکوروغیره) امروزی بود. قرن بیستمی. زیاد گوشمان بدهکار آن‌اباطیل قدمانباشد که‌وحدت فلان‌و بهمان... هوای روزگار خودمان را نفس بکشیم. اما سهم یکی دو نمایش که ینگه‌دنیایی‌ها اینجا در تهران دادند مبادافراموش بشود. مراجعه بفرمایید به «باغ‌وحش‌شیشه‌ای» ـ و «در شهر ما».

☆

راستش من دست مریزاد گفتم به‌حضرات که‌چنین نرم‌و کشداروانعطاف پذیر از پیچ وخم سانسور و مقررات‌و وابستگی بفلان ادارهٔ پرمدعاگذشته بودند. شاید هم قسمت اعظم گریزحضرت **فرسی** به استعاره و کنایه واداو قلمبه‌گویی و ملقلق خوانی باین علت بود. در نمایشنامه آنچه سرراست‌بود و استعاره نداشت‌یا کمترداشت (یعنی خطری در صراحتش نبود) گفتار پدر بود. که **نصیریان** بازی کرد. وپیام‌آشنا بود که دیگراین‌روزهاناچار است بدنیای لاعن شعور بگریزد. و آن‌اداره‌هم موافق است. واصلا نصیریان

این نقش را همچون قبایی به تن خود دوخته است . و نمیدانم این علاقه به پیرنمایی از کجا است ؟

☆

و این علیامخدرهٔ **خجستهٔ کیا** . نمیدانم خودش زرنگی کرده بود یا اصلادر متن نمایش پیش‌بینی شده بود که یك نقش دوگانهٔ «ابله ـ پیشگو» را بازی کند. جز اینکه صدایش را بیش‌از حد زیر میکرد . این جیغ‌زدن زنان ماناخودآگاه است . حتی روی صحنه هم‌نمی‌شود ادایش را درآورد. اما عجب حیاتی میداد به‌صحنه. خود علیامخدره را میگویم . باحرکاتش . با نشست‌و برخاست‌ها. باسر بگریبان بردن‌ها. ومثل‌سنك شدن‌ها .وقتی ساکت میشد عین این‌بود که نمایشنامه میمیرد .این‌زن میداند که‌زن ایرانی وقتی‌یك گوشه می‌نشیند بیشتر یك تکه سنك یا چوب است تاگوشت و پوست . و حرکت که میکند بیشتر یك پارچه عصب است تا گوشت‌واستخوان .

☆

وجوانی که نقش‌مقابل‌اورا بازی‌میکرد ـ **حاج‌طرخانی** ـ زمخت‌بود.جا نیفتاده بود. بیخودی پابرهنه‌میگشت . ومیدانست که دارد قلمبه حرف میزند وچیزهایی میگوید که‌نباید باور کرد . حتی‌برای‌صحنه. وحتی‌باآن‌اعلامیه‌ای که درآغازورود به‌تالار بدست بندگان خدادادند . وبراحتی‌میشدهمان‌جوان بیاید وآنرا پیش پرده‌بخواند .

☆

آدمهای نمایش‌ارتباطی بابیرون نداشتند .عین زندانی‌ها بودند .جز گذر سرسری پسرك تیرکمان بدست که‌هایی از محیط را تومی‌آورد ـ وجز جوان بچه‌ببغل همسایه که بایست‌غریزهٔ مادری‌رابیدار میکرد ما چیزی از محیط ندانستیم. وبرای این‌احساس حبس‌ابد باینهاهم احتیاجی نبود .همان بوق وکرنای سربازخانه وشلاق‌کافی بود . نمی‌گویم بایست مشخص میشد که پسرك مثلا روزی چندمزدمیگرفت یا پدر بجای خوابیدن زیریك‌لحاف پاره‌چرا روی‌صندلی‌چرخدار آرمیده بود ـ امااینرا حتماً بایست‌روشن‌میدیدیم که مبادا پسرك‌ازراه‌رو سینما برگشته‌باشد ! و دخترك از کارخانهٔ(!) کتیرا پاك کنی گلوبندك .

☆

همچنانکه بازی کنان نمایش هر کدام حرف خودشان را میزدند و

گوششان بدهکار حرف دیگری نبودحضرت فرسی‌هم‌تك‌وتنهاساز خودش را کوك کرده بود. ادای قهرمان هایش‌را درآورده بود .وقتی کسی بفریاد آدم نرسدوتو که‌خودت را علاقمند هم میدانی با بلیط مجانی به‌تماشابروی ناچار بایدحق‌دادبه مرحوم نویسنده که همچون درعروسك سنك‌صبورسرش را توی‌چاه‌بکند و فریادش را بزند .

☆

به‌سیمین میگفتم « زن ! اگر همین نمایشنامهٔ بی ادعا را (با همهٔ دعوی‌هایش) در محیطی مأنوس باصنعت اجرا میکردند ونورو صداوزیب وزیورش‌را میپیراستندچه اثری در چشم حمقا میداشت ؟ وچه بوق‌و کرنایی برایش میزدند ! » تصدیق کرد . اصوات پشت پرده بیشتر به‌زرزرمیمانست. ودرودیوارصحنه عین کاردستی بچه‌مدرسه‌ایها بود . همه زرورقی، همه‌قلابی همه پرپری. نکند درین‌ها هم کنایه‌ای بود؟ ولی نه . آخر هرچه زیر پای من شل باشد باید بتوانم دست کم در مدت کوتاه نمایش بخودم بقبولانم که نه جانم ، زیر پایت سفت است . این تویی که بدبینی.

☆

و اما داستان بوق‌و کرناها . خوشبختی دراین است که در ولایت ما خبرهای‌اساسی همیشه زیر جلکی اتفاق می‌افتد . چه درسیاست وچه در ادب وهنر . وبوق و کرناها وقتی خبر دار میشوند که هنگامهٔ جنك گذشته‌است ودارند کشته‌ها را می‌شمارند . وچه بهتر .

☆

من سراغ این بهمن فرسی‌راتابحال‌فقط لای‌صفحات «رنگین‌نامه»ها می گرفتم . شاید جا خورده‌بود یا شاید اززورپسی‌بود. ولی هرچه بودحالا دیگر فهمیدام، که‌هرمزبله‌ای چیز دندان گیری برای سگهای‌ولگردارد. ودرته‌هرمردابی‌شایدچشمه‌ای‌میجوشد . بهرصورت‌حضرات ! مواظب‌خودتان باشید . حریف تازه‌ای بمیدان‌آمده است.

جلال آل‌احمد